

فرشته سکوت کرد

آبویوس

در ایستگاه

لحمو



داستان ترجمه

کاجی ئی - موتوچی رو (Kajii-Motojiro) (۱۹۰۱-۱۹۳۲) در دورهٔ دبیرستان به ادبیات علاقه مند شد و اولین داستان خود را به نام «لیمو» در بیست و پنج سالگی - زمانی که دانشجوی رشته ادبیات انگلیسی بود - نوشت.

در سال آخر دانشگاه به دلیل ابتلا به بیماری سل مجبور شد ترك تحصیل کند و مدت یک سال و نیم در منطقه ای خوش آب و هوا اقامت گزیند. او در این مدت حدود ده داستان کوتاه نوشت. بیماری منهلک، او را رها نکرد و سرانجام در سی و یک سالگی بدرود حیات گفت.

یک سال قبل از مرگ، مجموعه ای از داستانهای خود را به نام «لیمو» منتشر کرد. در این یگانه اثر او داستان «لیمو» نیز چاپ شده است. اما از آنجا که رایجترین سبک ادبیات آن دوره ژاپن، ادبیات پرولتاریا بود، اثر کاجی ئی مورد توجه و استقبال عموم قرار نگرفت و فقط روی عده خاصی تأثیری عمیق گذاشت. با این حال، ارزیابی کارهایش در دوران بعد از جنگ جهانی دوم، او را در ردیف نویسندگانی چون آکوتاگاوا - ریونوسوکه Akutagawa-Ryunosuke و کاواباتا - یاسوناری Kawabata-Yasunari قرار داد.

داستانهای این نویسنده، شعرگونه و بدون طرح هستند و از احساساتی ظریف و بینشی بالا برخوردارند.

یک غدهٔ مرموز شوم همیشه به دلم فشار می آورد. چیزی شبیه بی قراری یا تفر - که معمولاً بعد از خوشگذرانی های مکرر و طولانی دوره ای به سراغ آدم می آید و با بی حوصلگی و کسالت همراه است - این دوره به سراغم آمد. خیلی بد شد. سل ریوی خفیف و ضعف اعصابم قابل تحمل بود. قرضی که تا خرخره مرا غرق کرده بد نبود، این غدهٔ نحس بود که بد بود.

دیگر تحمل شنیدن هیچ موسیقی دل انگیز و خواندن هیچ بیتی زیبا از شعری که قبلاً برایم لذت آور بود را نداشتم. حتی وقتی از راهی دور برای گوش دادن به قطعه ای موسیقی از گرامافون نزد کسی می رفتم، همین که به دو سه میزان گوش می دادم بلند می شدم. چیزی نمی توانست مرا آرام کند. بنابراین از یک منطقه به منطقه ای دیگر می رفتم و همیشه سرگردان بودم.

نمی دانم چرا، اما یادم می آید که در آن زمان به چیزهای ساده و زیبا علاقه داشتم. مثلاً منظرهٔ یک منطقهٔ نیمه ویران را دوست داشتم و در همان منطقه نیز، کوچه پسکوچه هایی را که رختهای شسته زنده روی بندها، جل و پلاسهایی درهم و برهم، و اتاقهایی کثیف و فقیرانه دیده می شد، بیشتر دوست داشتم تا خیابانی اصلی و تر و تمیز را. منطقه ای که باد و باران آن را می شوید و سرانجام به خاک تبدیل می کند. در چنین منطقه ای دیوارهای کاه گلی خراب شده و یا بناها در حال کج شدن است. در آنجا فقط گیاهان رشد می کنند و گاهی گل آفتابگردان غول پیکری و یا گل کانتای<sup>(۱)</sup> با نشاطی به چشم می خورد.

گاهی هنگام قدم زدن در چنان کوچه ای ناگهان می خواستم خود را در شهری چندصد فرسخ دورتر از کیوتو<sup>(۲)</sup> مثلاً در شهر سن دائی<sup>(۳)</sup> یا ناگاساکی<sup>(۴)</sup> تصور کنم. اگر می شد، می خواستم از کیوتو فرار کنم و به شهری بروم که در آنجا هیچ کس مرا نشناسد. ابتدا تهیهٔ یک اتاق در مهمانسرای خلوت، با رختخوابی تمیز و بهداشتی، پشه بندی خوشبو و لباس خوابی کاملاً آهار خورده، و سپس آرامش و استراحت. دوست داشتم یک ماهی دراز بکشم. ای کاش اینجا خودبه خود به آن شهر تبدیل می شد.

وقتی کم کم موفق می شدم در دنیای خیال، خود را گم

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

● نویسنده: کاجی ئی - موتو چی رو

Kajii - Motojiro

● مترجم: ناهوکو - تاواراتانی

Mahoko - Tawaratani

# لیمو

کنم، مرحله به مرحله به تصوراتم رنگهای خیالی می مالیدم. خیال من روی منطقه ای نیمه ویران مونتاز می شد و من از این که خود را در آن گم کنم، لذت می بردم.

به آتش بازی نیز علاقه داشتم. خود آتش بازی زیاد مهم نبود. مهم وسایل آتش بازی بود که با رنگهای ارزان قرمز، بنفش، زرد و آبی تزئین شده بودند و نقش و نگار راه راه داشتند. انواع فشفشه با نامهای «ستاره باران»، «گل افشان»، «خوشه نی» و فشفشه موشی که تک تک به صورت حلقه درآمده و در داخل جعبه قرار داده می شد. اینها چیزهایی بودند که احساسم را به طوری غریب تحریک می کردند.

به علاوه به سکه های شیشه ای رنگی که روی آن اشکال ماهی سرخو، گل و غیره برجسته کاری شده بود، و به منجوقها علاقه مند بودم. مزه مزه کردن اینها برای من لذت فوق العاده ای داشت. فکر نمی کنم چیز دیگری به اندازه سکه های شیشه ای رنگی، طعم مرموز و خنک داشته باشد. وقتی بچه بودم زیاد اتفاق می افتاد که آن را به دهان می گذاشتم و مورد سرزنش پدر و

مادرم قرار می گرفتم.

این خاطره شیرین کودکی در ذهن منی که بزرگ شده و فقیر و بی ارج بودم، زنده می شد. شاید به این علت بود که طعمش، طعمی مرموز و خنک کننده بود و بفهمی نفهمی زیبایی شعرگونه ای داشت.

حتماً تا به حال فهمیده اید که من اصلاً پولی نداشتم. با این حال بعد از دیدن چنین چیزهایی وقتی که کمی احساساتم تحریک می شد، و لخرچی لازم بود. چیزی با قیمت دو یا سه سن<sup>(6)</sup>، اما عالی و یا چیزی زیبا که اعصاب بی حوصله مرا نوازش دهد. طبیعی است که چنین چیزی مرا دلداری می داد.

یکی از جاهایی که قبل از خراب شدن زندگی ام دوست داشتم، ماروزن<sup>(7)</sup> بود. اودکلونهای سرخ و زرد، شیشه های بلورین عطر کهربایی و بشمی رنگ با تراشکاری زیبا و بنا برجسته کاری ظریف سبک روکوکو، چپق، چاقو جیبی، صابون و سیگار. گاهی پیش می آمد که برای تماشای چنین چیزهایی نزدیک به یک ساعت وقت صرف کنم تا اینکه



ولخرجی کنم و مثلاً بهترین مداد را بخرم. اما در آن زمان آنجا نیز در نظر من بیش از یک محل خفه نبود. چون کتاب، دانشجو، صندوق حساب مانند ارواح طلبکاران به نظرم می آمدند.

یک روز صبح بعد از اینکه دوستم برای رفتن به مدرسه، پانسیون را ترک کرد، در محیطی خالی، تک و تنها ماندم. در آن زمان من از پانسیون یک دوست به پانسیون دوستی دیگر سرگردان بودم و وقت می گذراندم. باید باز از آنجا بدون مقصد بیرون می زدم. چیزی مرا تعقیب می کرد و من از منطقه ای به منطقه ای دیگر، از کوچه پسکوچه هایی که قبلاً اشاره کردم می گذشتم. جلوی مغازه ای که هله هوله می فروخت توقف کردم، به میگو خشکه و ماهی کد<sup>(۷)</sup> خشک کرده و یوبای<sup>(۸)</sup> خشکیار فروشی نگاه کردم و ... سرانجام به طرف خیابان نی جو<sup>(۹)</sup> از خیابان ته رامچی<sup>(۱۰)</sup> پایین رفتم و روبه روی یک میوه فروشی ایستادم.

حالا می خواهم درباره این میوه فروشی بنویسم. این میوه فروشی را در میان میوه فروشیهای دیگر از همه بیشتر دوست داشتم. این مغازه با اینکه فروشگاهی بزرگ و معتبر نبود، زیبایی منحصر به فردی داشت. میوه ها را روی سکوهایی که شب نسبتاً زیادی داشتند چیده بودند. یادم می آید آن سکوها را با تخته های کهنه ساخته و با لاک سیاه رنگ کرده بودند. میوه ها طوری چیده شده بودند که انگار جریان تند موسیقی با شکوه و زیبا با موجودی مثل هیولای گرگن<sup>(۱۱)</sup> - که بیننده را به سنگ تبدیل می کند- برخورد کرده و به شکل میوه هایی با چنان رنگها و حجمهایی درآمده است. راستی برگ هویج آنجا خیلی عالی بود. حیوانات خیسانده و پیاز آبی<sup>(۱۲)</sup> آن هم همین طور.

آن مغازه مخصوصاً در شب، زیباتر می شد. تمام طول خیابان ته رامچی محلی پر رفت و آمد بود. البته نسبت به توکیو و یا اوساکا<sup>(۱۳)</sup> گردوغبار کمتری داشت و نمی دانم چرا. نور فراوانی از ویتروینها به خیابان سرازیر شده بود. اما اطراف آن مغازه به طور عجیبی تاریک بود. شاید هم از آن رو که یک طرف مغازه در خیابان نی جو - که تاریک بود- قرار داشت، طبیعی بود که آن طرف تاریک باشد. خانه مجاور مغازه هم، با اینکه در خیابان ته رامچی قرار داشت، تاریک بود و این بیشتر به معما شبیه بود. فکر می کنم اگر این مغازه تاریک نبود، توجه مرا آن قدر به خود جلب نمی کرد. این میوه فروشی سایه بان پهنی داشت که به لبه کلاهی پایین کشیده می مانست. این، فقط تشبیهی محض نیست، چون مرا به این فکر می انداخت: عجب، آن مغازه لبه کلاهش را خیلی پایین کشیده است! بالای سایه بانش نیز تاریک تاریک بود. تاریکی اطرافش باعث شده بود که شکوفایی روشنایی چندین چراغ برق آویزان شده بر سر در مغازه، مثل رگبار - بدون اینکه یک ذره هم هدر برود- به راحتی صحنه ای زیبا را روشن کند. منظره این میوه فروشی در خیابانی که در آن چراغهای بدون حساب پرتوهای باریک نورشان را همانند نیزه به چشم فرو می کردند، مرا وامی داشت که بایستم و

تماشایش کنم. تصویر این میوه فروشی که به شیشه پنجره طبقه دوم کلیدسازی روبه رویش می افتاد، بیش از هر چیزی در ته رامچی مرا به هیجان می انداخت.

آن روز برعکس همیشه، از آن مغازه خرید کردم، چون لیمویی که به ندرت در آن مغازه عرضه می شد، موجود بود. لیمو در همه جا پیدا می شد، ولی در آن مغازه - که فقیرانه نبود اما بیش از یک تره بارفروشی هم به نظر نمی رسید- تا آن زمان زیاد به چشمم نخورده بود. به هر حال من لیمو را همیشه دوست داشتم و دوست دارم. هم رنگ ساده اش را که گویی مقداری رنگ لیمویی را از لوله رنگ نقاشی با فشار خارج کرده اند و گذاشته اند سفت شود، هم شکلش را که شبیه دوک نخ ریسی است که با پیچیدن نخ چاق شده باشد. بالاخره تصمیم گرفتم فقط یک عدد از آن را بخرم. یادم نیست بعد از آن به کجاها رفتم و چگونه رفتم. مدتی مدید در خیابانها راه رفتم. به نظر می رسید غده شومی که همیشه به دلم فشار می آورد، به محض اینکه لیمو را به دست گرفتم، کم کم از هم پاشیده شد و پس از آن در خیابانها احساس خوشبختی کردم. یاسی که آن قدر سمج بود، توسط یک چنین چیزی بر طرف شد. این اتفاق یک حقیقت باور نکردنی بود. دل آدم واقعاً چیز حیرت آوری است.

خنکی آن لیمو به طور بی نظیری خوب بود. در آن روزگار به سل ربوی خفیفی مبتلا شده بودم و همیشه تب داشتم. برای نشیان دادن گرمای بدنم، کف دستم را به کف دست دوستان می چسباندم و معلوم می شد که دستم از همه داغ تر است.

من پیایی آن را زیر بینی قرار می دادم و بو می کردم و در این حال، محل تولید لیمو - کالیفورنیا - در ذهنم مجسم می شد. مصراع «عطرش بینی را می زند» که در دوران تحصیل از شعر «گفته میوه فروش» در کتاب متون قدیمی ادبیات چینی یاد گرفته بودم، کم کم به خاطر آمد. سپس با نفسی عمیق ریه ام را از هوای عطر آگین لیمو پر کردم. آن وقت در بدن و چهره منی که هیچ وقت نفس عمیق نمی کشیدم سیل خون گرم روان شد و جانم را زنده کرد ...

واقعاً هنوز هم تعجب می کنم که خنکی، لطافت، عطر، رنگ و شکل یک لیموی ناچیز به حدی کمبود مرا پر کرد که انگار از خیلی وقت پیش فقط دنبال آن بودم؛ آن هم در آن دوران که از همه چیز بیزار بودم.

دیگر سبک شده بودم و دلم از خوشحالی می تپید. حتی احساس غرور می کردم و در ذهن، شاعری را مجسم می کردم که با لباسی زیبا از خیابانها می گذرد. قدم می زدم و گاهی لیمو را روی دستمال میچاله و یا شلنم قرار داده، تناسب رنگ را می سنجیدم. گاهی به چنین چیزی فکر می کردم: «سنگینی این لیمو خلاصه صفاتی است که من می خواهم». وزن این لیمو بود که همیشه می طلبیدم اما گیرم نمی آمد. به سبب خیالبافی زیاد و خارج از توان و حد خودم به چنین نتیجه ای رسیده بودم: «بی شک این وزن نمادی از تمام خوبیها و زیباییهاست» ... به هر حال من خوشبخت بودم. از کجا و چگونه عبور کردم،

نمی دانم. آخرین جایی که به یادم هست ماروزن بود. به نظر می رسید می توانم وارد ماروزن شوم که همیشه از رفتن به آنجا پرهیز می کردم.  
«بروم، دیدنی کنم».

و بدون معطلی وارد شدم. اما نمی دانم چطور شد احساس خوشبختی ای که قلب من را پر کرده بود، به تدریج عقب نشینی کرد. نه به شیشه عطر دل بستم، نه به چپق. افسردگی داشت وجودم را فرامی گرفت. فکر کردم زیاد پرسه زده ام و خسته شده ام. رفتم جلوی قفسه کتابها نقاشی. احساس کردم حتی برای برداشتن کتابهای سبک هم نسبت به همیشه زور بیشتری لازم است! با این حال جلد به جلد کتابها را از قفسه درمی آوردم و باز می کردم، ولی هیچ حال و حوصله ای به من دست نمی داد که آنها را صفحه به صفحه ورق بزنم. کتاب بعدی را دوباره از قفسه بیرون می کشیدم و این کتاب هم در دستانتان همان سرنوشت کتاب قبلی را پیدا می کرد. با این حال یک بار به طور نامرتب آن را ورق می زدم و چون که بیش از این، از توانایی و تحملم خارج بود آن را در همان جا می گذاشتم. حتی نمی توانستم آن را به جای اصلی اش برگردانم. این کار را چندین بار تکرار کردم و عاقبت کتاب آثار آنگر<sup>۱۴</sup> را که همیشه دوستش داشتم و رنگ جلدش نارنجی و سنگین بود به سبب ناتوانی بیش از حد روی کتابهای قبلی گذاشتم. لعنت بر من! در عضلات دستانتان خستگی باقی مانده بود. یأس بر من چیره شد و من به انبوه کتابهایی که برداشته و تل انبار کرده بودم نگاه می کردم.

آن احساس لذتی که بعد از دیدن کتابهای نقاشی به من دست می داد، چه شد؟ قبلاً بعد از تماشای تک تک صفحات کتابها وقتی به خود می آمدم و خودم را در محیطی بسیار عادی و آشنا می یافتم، احساسی عجیب و لذتبخش به من دست می داد.  
«آهان، یادم آمد».

در آن لحظه به یاد لیمویی که در داخل آستین لباسم بود افتادم:  
«اگر کتابها را روی هم بریزم و تپه ای درست کنم و یک بار رنگ آنها را با این لیمو امتحان کنم، چطور می شود؟ بله فکر خوبی است».

دوباره آن احساس تحریک آمیز سبک کننده به من بازگشت. هر چه کتاب دم دستم بود روی هم قرار دادم، و با عجله تپه ای ساختم. از قفسه کتابی جدید درمی آوردم و به آنها اضافه می کردم و یا یکی از آنها را کنار می گذاشتم. هربار قصری عجیب و تخیلی به رنگ قرمز، کبود و یا رنگی دیگر درست می شد. بالاخره قصری که در انتظارش بودم به وجود آمد. جلوی خود را که در پوستم نمی گنجیدم گرفتم و لیمو را با ترس و لرز در قلّه آن قلعه قرار دادم. و «آن» بسیار خوب از آب درآمد. از تمام جهات نگاهش کردم؛ لیمو هوای رنگهای بی شمار و رها ربا سکوت به داخل جسم دوکی شکل خود جذب کرده، با روشنی و استواری تمام روی انبوه کتابها قرار داشت. به نظر می رسید هوای گردآلود داخل مغازه ماروزن فقط در اطراف

لیمو، ناباورانه تحت فشار قرار دارد. چند لحظه آن را تماشا کردم. ناگهان سوژه دوم به ذهنم رسید. این نقشه عجیب خود مرا هم متعجب کرد:

«آن را همین طوری می گذارم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم بی سر و صدا خارج می شوم».

احساس خجالت عجیبی در من پیدا شد:  
«بروم بیرون یا نه؟ ... بله، بروم». سپس بدون درنگ خارج شدم.

این احساس، مرا در خیابان به تبسم انداخت. چه خوب می شد اگر من جنایتکار مرموزی بودم و در قفسه ماروزن یک بمب درخشان طلایی جاسازی می کردم و ده دقیقه بعد در ماروزن به محور قفسه کتابهای هنرهای زیبا، انفجار مهیبی رخ می داد!

با اشتیاق این خیال را دنبال کردم:  
«اگر منفجر شود، آن ماروزن خفه و یأس آور نیز خرد و خمیر خواهد شد».

و از خیابان کیوگوکو که تابلوهای فیلم سینمایی با حالتی عجیب و غریب آن را تزئین کرده بود پایین رفتم.

### ■ پانویسها:

۱. کاننا (canna): گیاهی ست دارای برگ بیضی شکل درشت که تا ارتفاع ۱٫۵ متر رشد می کند و در تابستان گلهایی به رنگهای زرد، نارنجی و قرمز می دهد.
۲. کیوتو: پایتخت ژاپن از سال ۷۹۴ تا ۱۸۶۸، دارای آثار تاریخی و مراکز علمی متعدد.
۳. سن دانی: شهری در منطقه شمال شرقی ژاپن.
۴. ناگاساکی: شهری بندری در غرب ژاپن که به سال ۱۹۴۵ سه روز بعد از هیروشیما مورد حمله بمب اتمی آمریکا قرار گرفت. این داستان قبل از جنگ جهانی دوم نوشته شده است.
۵. سن: یکی از تقسیمات (واحد پول ژاپن)
۶. ماروزن: فروشگاهی که در آن کتاب، لوازم التحریر، لوازم آرایش و مانند اینها فروخته می شد و هنوز هم پا برجاست.
۷. کد (cod): نوعی ماهی.
۸. یویا (yuba): نوعی ماده غذایی که از لوبیای سویا تهیه می شود.
۹. نی جو: خیابانی در شهر کیوتو.
۱۰. تهراماچی: خیابانی در شهر کیوتو.
۱۱. گرکن: نام هبولایی که در افسانه های کهن یونانی آمده است و روی سر آن تعداد زیادی مار به جای مو روییده است، دندانهایش بسیار تیز و چشمهایش چنان مسحورکننده است که بیننده را سنگواره می کند.
۱۲. پیاز آبی: نام گیاهی است که قسمت ساقه زیرزمینی اش به اندازه یک گردو است. به مصرف خوراکی می رسد و سابقاً در زمینهای باتلاقی و شالیزارها زیاد کاشته می شد.
۱۳. اوساکا: یکی از شهرهای بزرگ و صنعتی ژاپن در نزدیکی کیوتو.
۱۴. آنگر (Jean Auguste Dominique Ingres) نقاش فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۶۷)